

داستان کوتاه

نشریه‌ی ویسپوبیش

(شماره ۱ - سال ۱)

ب - از میانِ نشریاتِ قدیمی:



منبع داستان:

کیهان بچه‌ها - سری قدیم (زمان شاه) - با مدیریت: مرحوم عباس یمینی
شریف - سال چهاردهم - شماره ۶۹۷ - چهارم امرداد ۱۳۴۹ - صص ۱۰ تا ۱۵

پسر با فکر

چگونه پسری شجاع با ابتکار خود توانست شهری را از محاصره دشمن برهاند

شهرها اجازه نمی‌داد تا به آزادی تشریفات مذهبی خاص خود را انجام دهند.

دور تا دور شهر کوچک نیواشتادت را سربازان ماتياس محاصره کرده بودند و بهیچ‌شکلی ممکن نبود که غذا و آذوقه بشهر آورده شود. حالا تقریباً ذخیره مواد غذایی این شهر تمام شده بود.

جان به برادرش توماس که کنارش در خواب بود نگاه کرد. بیچاره توماس! برای یک بچه کوچک، این وضع واقعا سخت و ناراحت‌کننده بود، بچه‌ای که سه‌سال بیشتر نداشته باشد و چیزی هم گیرش نیاید که بخورد. جان خودش دوازده‌ساله بود و خودرا تقریباً مردی می‌دانست ولی توماس فقط سه سال داشت و این حرفها سرش نمیشد، او فقط غذا می‌خواست.

جان سعی کرد درباره روزگاری فکر کند که هنوز سربازان دشمن به پشت‌دیوارهای شهر کوچکشان نرسیده بودند. جان فکر کرد: آیا راستی، محاصره دشمن از سال پیش یعنی ۱۶۱۸ شروع شد؟ اما جان و خانواده‌اش و حتی همه مردم شهر آتقدر سختی کشیده بودند که تصور میکردند محاصره از خیلی

ور خورشید بداخل اطاق و بروی رختخواب می‌تابید، اما جان ملافه را بیشتر روی صورت خود کشید. او خواب یک بوقلمون چاق و چله سرخ کرده و یک سوپ داغ و خوشمزه را می‌دید. جان کوشش میکرد تا خواب ادامه پیدا کند بنا بر این پتو را هم روی سر خود کشید. ولی این کارهایی فایده بود. جان چشمان خود را باز کرد. احساس خالی بودن معده ییادش آورد که چه مدت پیش، او یک وعده غذای کامل خورده است. برای هفته‌ها، شهر کوچک آلمانی نیواشتادت در محاصره سربازان دشمن قرار گرفته بود. سربازان امپراطور ماتياس باین شهر حمله کرده بودند. بسیاری از شهرها برضد این امپراطور شورش کرده بودند، این امپراطور مستبد مردم

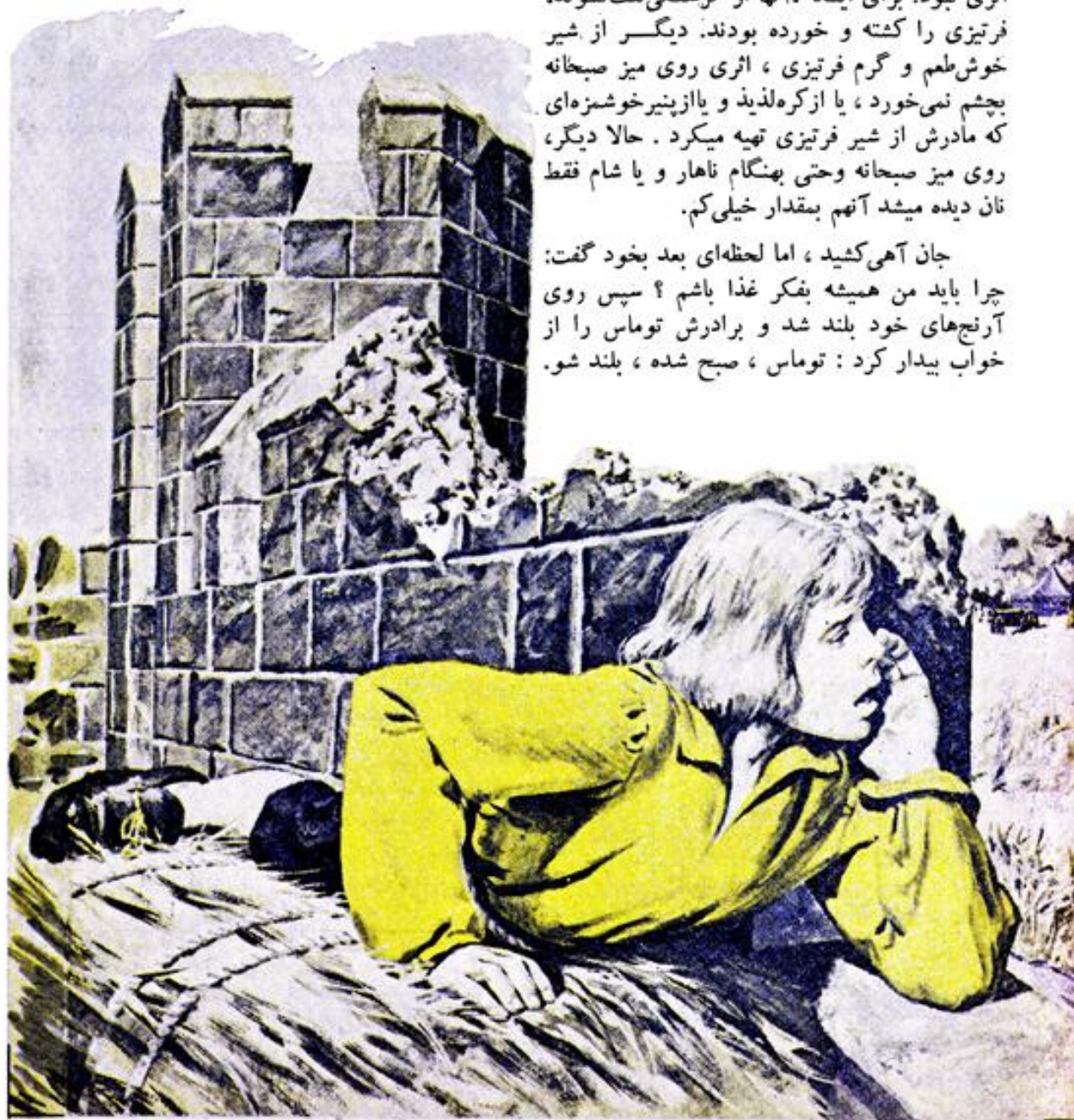


جان به برادرش کمک کرد تا لباس خود را بپوشد. وقتی به طبقه زیر رفتند، مادرشان را دیدند که کنار یک کنری که می جوشد ایستاده است.

مادر وقتی جواب سلام بچه ها را داد گفت :
پسرها ، بیائید ، امروز صبح تنها آب جوشیده داریم
و کمی هم باقیمانده آخرین عسل که با آن آب داغ

سال پیش شروع شده است. جان به یاد روزهای خوبی افتاد که در میان درختان جنگل اطراف شهر گردش و بازی می کرد و ساندویچ های خوشمزه ای که مادرش درست کرده بود می خورد و لذت می برد. پسرک از بزدست آموز خودشان فرتیزی یاد کرد و سواری هائی که این بزد خوب به برادرش توماس می داد. دوشیدن شیر فرتیزی، خود برای آنها یک نوع بازی و تفریح بود. ولی حالا از فرتیزی هم اثری نبود. برای اینکه، آنها از گرسنگی تلف نشوند، فرتیزی را کشته و خورده بودند. دیگر از شیر خوش طعم و گرم فرتیزی، اثری روی میز صبحانه بچشم نمی خورد، یا از کره لذیذ و یا از پنیر خوشمزه ای که مادرش از شیر فرتیزی تهیه میکرد. حالا دیگر، روی میز صبحانه و حتی بهنگام ناهار و یا شام فقط نان دیده میشد آنهم بمقدار خیلی کم.

جان آهی کشید، اما لحظه ای بعد بخود گفت:
چرا باید من همیشه بفکر غذا باشم؟ سپس روی آرنج های خود بلند شد و برادرش توماس را از خواب بیدار کرد: توماس، صبح شده، بلند شو.



جان وقتی دید که پدر و مادرش درباره اوضاع شهر باهم به گفت و گو مشغول شده اند ، با عجله خود را با آنها رسانید تا ببیند وضع از چه قرار است و دشمن میخواهد چه بکند . جان شنید که پدرش میگوید: شب پیش ، همه مردان شهر جلسه ای داشته اند . جان که خیلی دلش میخواست بداند تصمیم آنها چه بوده است پرسید : آیا آنها تصمیم گرفته اند که تسلیم شوند ؟

پدر جان که خسته و کوفته بنظر می رسید کمی به پسرش خیره شد و آنگاه گفت : پسرم ، شماره سربازان دشمن خیلی زیاد است. آنها دور تا دور شهر پشت دیوار آن اردو زده اند . دشمن نمی داند که بدرستی داخل شهر چه میگذرد. آنها نمی دانند که ما خواربار و آذوقه باندازه کافی داریم یا آنکه ذخیره ما تمام شده است. آنها امیدوارند که گرسنگی ما را مجبور کند که شهر را تسلیم آنها بکنیم. از طرف دیگر ، هر قدر ما بیشتر تحمل کنیم و تسلیم نشویم ، آنها بیشتر خسته خواهند شد و از انتظار بیشتر رنج خواهند برد.

جان با سر حرفهای پدر را تصدیق کرد و گفت: بنابراین ، ما باید هر چه بیشتر پایداری کنیم و سختی را تحمل کنیم تا سرانجام دشمن بستوه آید و شهر ما را ترک گوید ؟

پدر جان خود را روی یک صندلی راحت انداخت و گفت : پسرم ، این کار زیاد ساده نیست ولی این تنها امید و چاره ماست. اگر دشمن تصور کند که ما برای مدت زیادی ، بدون اینکه آذوقه ای از خارج بما برسد خواهیم توانست پایداری کنیم ، آنها حتما تغییر عقیده می دهند و بدنبال کار خود میروند. او سپس بصورت نگران و متفکر پسرش خیره شد و گفت : پسرم ، چرا بیرون نیروی تا بادوستان بازی کنی ؟ برو پسرم از هوای آزاد استفاده کن و این نگرانی هارا برای بزرگترها بگذار آنها هستند که باید چاره ای پیدا کنند .

جان کت خود را پوشید. او میل نداشت که در آن روز بخصوص با کسی بازی کند ، اما بهر جهت خوب بود که بیرون باشد . بدون فکر اینکه بکجا می رود ، بطرف حصار شهر به راه افتاد . حصار شهر دیوار کلفتی بود که با سنگهای بزرگ و سخت برپا شده بود . حصار بلند

را شیرین کنید و نان را بخورید . بهر حال هر چه باشد معده شما را پر خواهد کرد. سپس برای هر یک از بچه ها یک لیوان درست کرد و جلوی آنها گذارد و ادامه داد : خانم کیمل ، بمن خبر داده که امروز حالش خوب نیست. من باید بیدن او بروم و ببینم می توانم کاری برای او انجام دهم و از بچه هایش مواظبت کنم. شما صبحانه خود را بخورید و بازی کنید ، من بزودی برمیگردم. مادر ، سپس شال خود را بدور گردنش انداخت و از منزل بیرون رفت.

لحظه ای از رفتن مادر نگذشته بود که توماس گریه را شروع کرد و فریاد زد : من شیر میخواهم شیر ! پسرک مرتب بامشتهای ظریف خود بروی میز می کوبید و کره و مربا میخواست . جان با صبر و حوصله توضیح داد که در خانه شیر و مربا و کره پیدا نمیشود. به برادرش گفت : شاید مامان بتواند کمی آرد بدست بیاورد تا برای امروزمان نان بپزد. گریه و داد و فریاد توماس شدیدتر شد . جان لیوان خود را کنار زد ، از جای خود بلند شد و گفت: توماس یا بازی کنیم . او آنگاه دو دست برادرش را گرفت و دایره وار برادرش را چرخاند . توماس کمی آرامتر شد. جان سپس گفت : بیا توماس ، پشت من سوار شو و فکر کن که من فرتیزی هستم. تو که فرتیزی ، بز قشنگان خوب بیادت هست ؟ مگر نه ؟ توماس همانطور که با سر حرف برادر را تصدیق میکرد بر پشت او سوار شد . جان همانطور که توماس را بر پشت خود داشت ، چهار دست و پا سرتاسر دور آشپزخانه راه میرفت و صدای بز از خودش در می آورد و مرتباً می گفت : مه - مه - مه .

مادر جان همانطور که جلوی در آشپزخانه ایستاده بود با حیرت گفت : اوه ، جان ، پسرم ! من بجزرات می توانم قسم بخورم که یک بز حقیقی در این جا بوده که این صدا را از خود در می آورده است !

پدر جان ، پشت سر هم سرش سر رسید گفت : برای یک لحظه فکر کردم ... همسرش حرف او را تمام کرد و گفت : بله ، من هم فکر کردم که این صدا از فرتیزی است ! ولی در آشپزخانه فقط بچه ها را دیدم. او سپس توماس را بلند کرد و پینه خود چسباند و او را بوسید.

و محکم بود دروازه سنگین و عظیم شهر از پشت محکم قفل شده بود و تا با امروز با این حصار و دروازه بسته شده آن ، توانسته بودند ، نیواشتادت را امن و محفوظ نگهدارند. اما این حصار هرگز نمی توانست ، مردم شهر را از گرسنگی حفظ کند. جان می توانست صدای سربازان دشمن را که در آن سوی دیوار به گفت و گو و خندیدن مشغول بودند بشنود . جان باخود گفت : آنها باید خیلی بدیوار نزدیک باشند. زیرا من بسادگی و روشنی ، صدای مرغ و خروسهائی را که سربازان میخواهند سر ببرند می شنوم . صدای جوجه ها ، آب دهان جان را براه انداخت . چه مدت پیش بود که او غذای مرغ خورده بود ، هرگز نمی توانست بخاطر بیاورد . جان باخود فکر کرد که سربازان حتما باید غذا و خواربار زیادی در دسترس خود داشته باشند.

جان ناگهان فکری بخاطرش رسید و برای لحظه ای کوتاه حتی نفس هم نکشید. اگر صدای مرغ و خروسها به او فهمانده است که سربازان دشمن ، غذا و آذوقه فراوانی دارند ، چه احساسی در سربازان پیدا خواهد شد اگر صدای حیوانات دیگری را در شهر بشنوند ؟ آیا آنها فکر نخواهند کرد که نیواشتادت نیز باندازه کافی غذا ذخیره دارد ؟ و آیا تغییر عقیده نخواهند داد و شهر را ترك نخواهند گفت ؟

همین امروز صبح بود که جان توانسته بود پدر و مادرش را با شتاب بیندازد و بدر آوردن صدای فریژی ، آنها تصور کرده بودند که بزی در خانه است. آیا او خواهد توانست سربازان را نیز با شتاب بیندازد ؟ جان با تصمیم جدی باخود گفت : امتحانش ضرری ندارد.

جان همانطور که دولادولا در حاشیه دیوار پیش می رفت صدای بسز از خود در می آورد : «مهعه-عهعه» او آتقدر این کار را کرد تا یقین کرد که سربازان متوجه شده اند . جان سپس چند متری جلو رفت و همین کار را تکرار کرد و باز هم صدای بز از دهان خود خارج ساخت.

جان ، آتقدر این عمل را تکرار کرد که نزدیک غروب وقتی بطرف خانه می رفت درد شدیدی در گلوی خود احساس می کرد. گلویش طوری می سوخت که خیال می کرد بریده شده است. اما جان خوشحال بود

که همه سربازان دشمن ، دورادور شهر صدای بز را شنیده اند .

جان وقتی بخانه رسید ، پدرش گفت که چه کار کرده است. پدرش گفت : آفرین پسر ، فکرنوی بکار بردی و ابتکار جالبی است. این تنها راه و آخرین امید ما است. حالا باید دعا کنی که این حقه بگیرد و واقعا سربازان دشمن همراه شوند. صبح خیلی زود روز بعد ، جان با صداهای بلندی که از کوچه ها بگوش میرسد از خواب پرید. ناقوس های کلیسای شهر بصدا درآمدند. در همین موقع پدر و مادر جان وارد اطاق خواب او شدند . مادر با شتاب خود را به تخت پسرش رسانید ، جان را در آغوش کشید و همانطور که از شوق می لرزید فریاد زد : پسر تو موفق شدی !

سربازان دشمن دارند شهر ما را ترك می گویند. ما امروز بعد از ظهر به خارج شهر می رویم و مقداری آذوقه و غذا می خریم. توماس که حاج و واج و خواب آلود ، وسط تخت خواب نشسته بود ، ناگهان گفت : ماما یک فریژی هم برای من میخوری ؟ پدر در این موقع دست خود را روی شانه پسرش جان گذارد و در جواب توماس گفت : ولی هیچ بسز دیگری مثل بزی که دیروز جان صدای او را تقلید کرد نخواهد توانست بما کمک کند. او آنگاه رو به پسرش جان کرد و گفت : پسر ، همه مردم شهر بوجود تو افتخار می کنند.

جان لبخندی زد و از اینکه حيله او مفید واقع شده بود خوشحال گردید. ولی بدرستی ، آنچه را که او در آن لحظه فکر می کرد این بود که ماما برای شام شب چه تهیه خواهد دید.

بچه ها ، اگر شما روزی گذارتان به آلمان افتاد حتما سری بشهر نیواشتادت بزنید و از برج طالار شهرداری این شهر دیدن کنید. بالای این برج ، دورادور آن نقش چوبی يك بز کنده شده است. هر روز بهنگام ظهر ، صدای ضبط شده يك بز از این برج بگوش میرسد که در دورترین نقطه شهر هم شنیده میشود . از این راه مردم قدرشناس شهر نیواشتادت ، جان پسرک زيرک و بز او را که يك بار شهرشان را نجات داده است فراموش نمی کنند و همیشه خاطره آن دو را در ذهن خود زنده نگاه می دارند.

پایان